

سال نوزدهم

مجله ارمغان

دراج به خرداد ماه

شماره سوم

پایس بهمن ماه ۱۳۹۸ شمسی

تاریخ انتشار شهریورماه ۱۳۹۷

{ مدیر ونگارنده وحید دستگردی }

سال نوزدهم

حصارنای

شرح حال مسعود سعد سلمان
(بقلم سهیلی خوانساری)

(۲)

یکی حکایت بشنو ز حسب حال ره می
 درین حصار مرا با ستاره باشد کار
 منم نشسته و در پیشم ایستاده پیای
 گسسته بند دوپای من از گرانی بند
 نه مردمیست که با او سخن توان گفتن
 اگر نبود بیچاره پیر بهرامی
 گهی صفت کندم حالهای گردش چرخ
 مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم
 بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
 به چشم خویش همی بینم احتراق و قران
 خیال مرگ دهان باز کرده چون تهبان
 ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
 نه زیر کیست که چیزی ازو شنید توان
 چگونه بودی حال من اندرین زندان
 گهی بیان دهم رازهای چرخ کیان
 حساب شد همه هیأت زمین و مکان

چنان شدم که بگویم نه بر گمان یقین که چند باشد يك لحظه چرخ را دوران
 اگر نبودى بیمار آن ضعیفه زال که چشمهاش چو ابرست و اشك چون باران
 خدای داند گر غم نهادمى بر دل که حال گیتی هرگز ندیده‌ام بکسان
 و چنانکه از قصیده فوق و دیگر قصاید برمی آید این علم را بخوبی
 میدانسته است .

در زندان از سختی‌های بند و محنت دورى زن و فرزند در ناله و افغان
 بوده و پیوسته بر یکسوی خویش می‌گریسته است .
 نه از همه خلق حق گذاری دارم نه نیز بحسب غمگساری دارم
 از آهن بردو بای ماری دارم ناخوش عمری و روزگاری دارم
 پس از چند سال تحمل رنج فراوان و محنت زندان استاد را از سو بقلعه
 دهك و سپس بحصار نای فرستادند و چنانکه از این ابیات .

هفت سالم بگرفت سو و دهك پس از آنم سه سال قلعه نای
 بند بر پای من چو بار دو س من بر او مانده همچو مار افسای
 در مرتجم گنوف سه سال بود که به بندم درین چو دوزخ جای
 ناخن از رنج حبس روی خراش دیده از درد بنده خون بالای
 که حضرت استاد هنگام گرفتاری در حصار مرنج فرموده برمی آید که
 مدت حبس وی در سو و دهك هفت سال و در حصار نای سه سال بوده است .

بنا بقول وقائی و برهان حصار نای در هند واقع و چنانکه نظامی عروضی
 نوشته در وجیرستان بوده است اما وجیرستان بدرستی معلوم نشد و چون نام سو
 و دهك در کتب نیز ملاحظه نگشت .

در سو و دهك اگرچه استاد رنج فراوان کشیده بود لیکن در نای که
 بحصانت معروف بوده است تلخی بیشتر چشیده و مشقت و رنج افزونتر کشیده از این
 روی اشعاریکه در نای سروده جانسوزتر و شور انگیزتر از سایر اشعار اوست .

ای نای ندیده‌ام دلی شاد از تو
جز ناله مرا چو نای ننگشاد از تو
آنانکه سر نشاط عالم دارند
ای نای ز تو همه جهان غم دارند
چشمم ابرست و اشک از وژاله شدست
در نای مرا دورخ بخون لاله شدست
ای نای ترا نقل و می روشن کو
گر تو نائی لحن خوشت با من کو

نائی تو ولیکن نرهد باد از تو
ای نای مرا چو نای قریب از تو
یوسته بنای طبع خرم دارند
تو آن نائی کز بی ماتم دارند
یکروزه غممانده صدساله شدست
چون نای مرا همه نفس ناله شدست
با تو طرب طبع و نشاط تن کو
چون نای ترا در پیچه و روزن کو

این رباعی را از حصار نای بساطان رضی‌الدین ابراهیم فرستاده‌است .
نالنده‌تر از نایم در قلعه نای
نه طبع مرا بجای نه دست و نه پای
این قصیده حزن انگیز گه بسیار معروف میباشد نیز تأثیر شکنجه هائیت
که در نای بدو رسیده است .

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
گردون بدر دورنج مرا گشته بوداگر
نه نه ز حصن نای بیفزود جفا
من چون ملوک سرزقک بر گذاشته
از دیده گدا باشم درهای قیمتی
نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
ای بر زمانه راست نگشته مگوی کنی
امروز پست گشت مرا همت بلند
از رنج دل تمام نیارم نهاد پی

بستی گرفت همت من زین بلندجای
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای
پیوند عمر من نشدی نظم جانقزای
دانند جهان که مادرملکست حصن نای
زی زهره برده دست و بجه بر نهاده پای
وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
وی پخته نشده بخرد خام کم در آیی
زنکار غم گرفت مرا طبع غمزدای
وز درد دل بلند نیارم کشید وای

گویم صبور گردهم بر جای نیست دل
 عوونم نکرد همت دور فلک نگار
 بر من سخن بست ببندد بانی سخن
 کاری ترست بر دل و جانم با و غم
 چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
 گر شیر شریزه نیستی ای فضل کم شکر
 ای محنت از نه گوه شدی ساعتی برو
 ای تن جزع مکن که مجازیت اینجهان
 گر عز و مملک خواهی اندر جهان مدار
 ای بی هنر زمانه مرا باک در آورد
 ای روزگار هر شب و هر روز از حسد
 در آتش شکبیم چون گل فروچکان
 از بهر زخم گاه چو سیم فروگداز
 ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
 ای دیده سعادت تاری شو و مبین
 زین جمله باک نیست که نومید نیستم
 شاید که بی گنه نکند با ظلم فلک
 مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار

گویم برسم باشم هموار نیست رای
 سودم نداشت گردش جام جهان نمای
 چون يك سخن نبوش نباشد سخن سرای
 از رمح آب داده و از تیغ سرگزای
 ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
 و رمار گرزه نیستی ای عقل کم گزای
 وی دولت ار نه باد شدی لحظه پای
 وی دل غمین مشو که سپنجبست این سرای
 جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
 وی کور دل سپهر مرا نیک بر گزای
 ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای
 بر سنک امتحانم چون زر بیازمای
 وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
 وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
 وی مادر امید سترون شو و مزای
 از عدل شاه عادل و ز رحمت خدای
 کاندو جهان نیابد چون من مملک ستای
 این روزگار شیفته را فضل کم نمای

و این ابیات جانسوز بخوبی روشن میسازد که حضرت استاد در کتب

زندمان چگونه با آرزوی دیدار موطن در ناله و زاری بوده است ،

ای لاهور و یحک بیمن چگونه
 بی آفتاب تابان روشن چگونه
 ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا
 بی لاله و بانقشه و سوسن چگونه

تا این عزیز فرزند از تو جدا شدت
 بر پای تو دو بند گرانست چو نستی
 نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد
 گر در حضيض بر کشدت باژ گونه بخت
 ای تیغ اگر نیام بحیلت نخواستی
 در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر
 باشد ترا زد دوست یکایک تهی کنار
 از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک
 از دوستان ناصح مشفق جدا شدی
 در باغ نوشگفته نکردی همی نظر
 آباد جای نعمت نامد ترا بچشم
 ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب
 ای چیره باز دستگزار شکار دوست
 بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی
 ای دم گرفته زندان گشته مقام تو
 تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار
 لاجرم در آن تنگنا در فراق یاران
 و بیوفائی آنان پیوسته اشک حسرت
 از دیده فرو میریخت و در هجر فرزندان
 خود از ناله سازگاری دهر و بی سامانی
 بخت زاری مینمود اما نه ناله اش را اثری
 و نه گریه اش را ثمری بود ناگزیر
 هر چند روزی یکی از ارکان دولت متوسل
 میشد . گاه شفاعت ثقة الملک طاهر بن
 علی مشکاف را خواستار زمانی سعی
 و کمک منصور بن سعید را متقاضی بود
 و میبخت .
 امید بزندگانیم نیست بسی
 هستت بخلاص عمر من دسترسی
 منصور سعید را بگوئید کسی
 کز جان رمقی مانده و از تن نفسی

بیادشاه مینوشت .

آوده مکن بخون من قلعه نای
بخشودنیم بر من مسکین بخشای

ای خسرو بند خسرو قلعه گشای
وای بر سر خلق سایه عدل خدای

که می بکاهد جان من از غم و تیمار
دل من ز آتش سوزان تنم چو موی نزار
زمن بجست چو سیماب بقرار قرار
که من نه در خور بندم شهانه اهل حصار
و گاه مدح ابونصر پاریسی را واسطه و خلاصی خود را از نای بدینوسیه

بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
رخم ز ناخن خسته برم زدست کبود
ز بسکه تف بلا چپ و راست بر من زد
یکی بر رحمت بر جان و بر تنم بخشای
از وی خواستار بوده است .

در هر نفسی بجان رسد کارم
بی علت و بی سبب گرفتارم
بر دانه نیوفتاده منقارم
بسته کمر آسمان به پیکارم
هر روز عنای دهر ادرارم
بی تقویت و علاج بیمارم
غمخوارم و اخترست خونخوارم
کردم گدازم زمانه آزارم
و امسال بقدر کمتر از پارم
رنجیست هر آیتی ز طومارم
امروز چه شد که نیست کس یارم
از گریه سخت و ناله زارم
ناگه چه قضا نمود دیدارم
شاید که بس ابله و سبکبارم

شخصی بهزار غم گرفتارم
بی ذلت و بیگناه محبوسم
دردام جفا شکسته مرغی ام
خورده قسم اختران پاداشم
هر سال بلای چرخ مرسومم
بی تربیت طبیب رنجورم
محبوسم و طاعت منجوسم
برده نظر ستاره تاراجم
امروز بغم فزونترم از دی
طومار ندامتست طبع من
یاران گزیده داشتم روزی
هر نیمشب آسمان ستوه آید
زندان خدایگان که و من که
بندیمت گران بدست و یابم در

دادم که نه دزدم و نه عیارم
 از هیچ قبایله باقنی دارم
 تا بند ملک بود سزاوارم
 بندی باشد محل و مقدارم
 يك بيت ندید کس در اشعارم
 بنمود خطاب و خشم شه خواریم
 گفتم من و طالع نگو نسارم
 ای وای امید های بسیارم
 چون نیست گشایشی ز گفتارم
 در ظل قبول صدر احرارم
 کافزود ز بند گیش مقدارم
 در مرسله های لفظ دربارم
 در هستی ایزد دست انکارم
 از رحمت خویش دور نگذارم
 کامروز شد آسمان آزارم
 ز نهار قبول کن بزهارم
 بی يك نظر تو زنده نشمارم
 بی شفقت خویش مرده انگارم
 مگذار چنین برنج و تیمارم
 زین غم بدهد خلاص دادارم
 بر خصم تو ناخجسته پندارم
 در عهد تو کم نگردد آثارم

محبوس شدم چرا نمیدانم
 ز هیچ عمل نواله خوردم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 مردی باشم ناناگر و شاعر
 جز مدحت شاه و شکر دستورش
 آنست خطای من که در خاطر
 ترسیدم و پشت بروطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چکنم دراز بس باشد
 کاخر نکشد فلک مرا چون من
 صد روز ز راه عصر ابونصر آن
 آنخواججه که واسطه است مدح او
 گر نیستم از جهان دعا گویش
 ای کرده گذر بحشمت از گردون
 جانم بمعونت خود ایمن کن
 برخاست بقصد جان من گردون
 آنی تو که با هزار جان خود را
 ای قوت جان من ز لطف تو
 شه بر سر رحمت آمدست اکنون
 ارجو که بسی و اهتمام تو
 این عید خجسته را بصد معنی
 بر خور زدوام عمر کنز عالم

شاعر ناکامی که در بزم ترانه هایش مایه شادی و در رزم دلاوریش باعث فیروزی بوده جوانمرد آزاده که اگر یکنان بصلت شعری از ممدوحی می‌ستد خود دوناف بمادحی می‌بخشید ، کریم طبعی که پیوسته اهل فضل ریزه خوار خوان نعمت وی بودند سالیان دراز در قلل جبال کنج زندان تنگ و تاریک عفن دور از فرزندان و خویشان گرسنه بسر میبرد ،

گر جان بشود قوت جانم که دهد ده سال باطلاق زبانم که دهد
در زندان نان رایگانم که دهد آیم مآذرت نانم که دهد

لاحرم برای خلاصی وی از زندان یارانش نزد سلطان ابراهیم شفاعت بسیار کردند بالاخره سعی عمیدالملک ابوالقاسم خاص سبب خلاصی او از حصار نای شد چنانکه خود در قصیده بمدح این خواجه که بدین مطلعست .

روز نوروز و ماه فروردین آمدند ای عجب زخلد برین
چنین میگوید .

از تو بودی همه تعهد من جان تودادی مرا پس از ایزد
گله محنت بحصنهای حصین اندرین حبس و بند بازبین
بخدائی که صنع و حکمت او تا بد از گردش شهروسنین
که باقی عمر یک لحظه رونتأم ز خدمتت پس ازین
و چنانکه گفته شد مدت حبس وی در حصار نای سه سال بوده و

ممکنست برخی باسناد این بیت .

باز گشتم اسیر قلعه نای که از قصیده بدین مطلع میباشد .
سود کم کرد باقضا قدرم

تیر و تیغست بردل و جگرم غم و تیمار دختر و پسر

گرفتاری ویرا در حصار نای دوبار دانند و برای اثبات این بیت را دلیلی کافی خوانند لیکن این معنی برارباب دانش پوشیده نیست که استادرا

کلمه باز مقصود تجدید گرفتاری و تمادی آن بوده است .
 خلاصه پس از آنکه از نای برهید به لاهور باز گشت و برضیاع و عقار
 پدر پیر نشست و چنانکه از اشعار وی برمی آید در این ایام بسبب شدت محن
 و کثرت فتن شکسته و ناتوان ورنجور شده بود .

پس از فوت سلطان ظهیرالدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود بن محمود
 غزنوی در سال ۴۹۲ پسرش علاء الدوله سلطان مسعود پادشاه شد بنا بقول صاحب
 طبقات ولادت او در غزنین بسال ۴۵۳ و وفاتش در سنه ۵۰۹ بوده است .
 سلطان مسعود پادشاهی کریم و عادل و نیکو اخلاق بود حیا و کرم با فراط
 داشت پدرش سلطان ابراهیم بعد از مصالحه با سلجوقیان دختر ملکشاه را در
 حباله نکاح وی در آورد گویند این معنی به خیر خواهی خواجه نظام الملک
 وزیر بود و از وی دو پسر متولد شد ارسلان شاه و بهرامشاه که هر دو بسطانت
 رسیدند و حالات هر یک در جای خود مرقوم خواهد شد .

و چون سلطان مسعود بر سریر سلطنت تمکن گزید پسر خود امیر
 عضدالدوله شیرزاد را امارت هندوستان مسلم داشت و پیشکاری و سپهسالاری و برا
 بقوام الملک نظام الدین ابونصر هبه الله پاریسی تفویض فرمود و ابونصر سابقه دوستی
 و محبتی که با امیر مسعود داشت حکومت چالندر و مضافات آنرا بر عهده کفایت
 وی وا گذاشت .

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

چنانکه خود ضمن قصیده باین مطلع

پادشاه بزرگ دین برور شهریار کریم حق گستر

که بمدح سلطان علاء الدوله مسعود میباشد بدین معنی اشاره و حسب حال خود را
 پس از خلاصی از قلعه نای چنین بیان فرموده است .

ملکا حال خویش خواهم گفت نیک دانم که آیدت باور
 در جهان هیچ گوش نشنیدست آنچه دیدست چشم من ز عبر

بچه شیر خوار بی مادر
 جابهائی ز سمج (۱) مظلّم تر
 بند هائی گران تر از لنگر
 که کند زخم زخمه بر مزمز
 که بلف عود یبند از مجمر
 ز آتش و خاک بالش و بستر
 تشنه گور و چشم انده تر
 شد جوانی من هبا و هدر
 ذکر من تازه شد بهر محضر
 بر شب من فکند نور قمر
 بار رنج از تن من مضطر
 روزگار مرا بحسن نظر
 مر مرا با عشیرتی بیهر
 یوبه (۳) دختر و هوای پسر
 بر ضیاع و عقار بیر پدر
 بعمل همچو نائبات دگر
 سازی و آلتی بود در خور
 اسبکی چند هست بس لاغر
 گاه تبغی کشم بزیر سپر
 که خزم همچو مار در گردر (۵)
 سخت بانظم و رونقست اندر

سالها بودهام چنانکه بود
 که بزاری نشستهام گریان
 که بسختی کشیدهام نالان
 گهی آن کرد بر دلم تیمار
 خاطر من گاهی از عنا آن دید
 چه حکایت کنم که میبوم
 غرقه رنج و روی راحت خشک
 بر سر کوههای بی فریاد
 شعر من باده شد بهر محفل
 عفو سلطان نامدار رضی
 التفات عنایتش بر داشت
 اصطناع (۲) رعایتش دریافت
 داده نان پاره که هست کفاف
 سوی مولد کشید هوش مرا
 چون بهندوستان شدم ساکن
 بنده بونصر بر گماشت مرا
 نایبی نیستم چنانکه مرا
 مردگی چند هست بس لثره (۴)
 گاه طبیبی زخم بزیر گرایم
 که جهم همچو رنگ بر کھسار
 اینهمه هست و شغلای عمل

(۱) نقب و سیاه چال زندان (۲) فعل نیک (۳) آرزو (۴) پاره و کهنه و رانده (۵) زمین

تا آنکه گوید :

من شنیدم که میر ماضی را
بس شگفتی نباشد از باشد
تا رساند بچش هر نظمی
سازد از طبع درجهای ثنا
لیکن از بس که دید شعبده ها
ترسد از عاقبت که دانسته است
دشمنان دارد و عجب نبود
باز چون نیکتر در اندیشد
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو

بنده بود والی لوسکر (۲)
مادحت قهرمان چالندر
نقش کرده ز مدح یکدقت
قیمتی تر ز درجهای درر
گام نهند همی مگر بچندر
عادت عرف و گنبد اخضر
دشمن آمد تمام را ابر
نهراسد ز هیچ نوع ضرر
آفریدست خالق الاکبر

الخ

اما عمر حکومت چالندر وی کوتاه بود زیرا چندی بعد ابو نصر یارسی را
متمم و ویرا گرفته و مجبوس ساختند و اقربان او را دربند کردند امیر
مسعود که از اعمال وی بود نیز دستگیر و در حصار مرنج مقید و مجبوس گردید .
و چنانکه سروری در مجمع الفرس و برهان در برهان قاطع نوشته اند مرنج
بفتح میم وراء مهمله و سکون نون نیز قلعه در هندوستان بوده است .

آری حضرت استاد بخوبی میدانسته که روزگار وی باین اندک
خواریها پایان نمیرسد از این رو پیوسته در اشعار گرفتاریهای متناوب خویش را
پیش بینی کرده اما بسبب شجاعت و مردانگی بسیار هیچگاه هراس و پروائی
نداشته است .

بقیه دارد